

خیلی وقت‌ها لازم نیست جزئیات را بدانیم، ولی خوب است اطلاعی کلی از بعضی چیزهای اطرافمان داشته باشیم.



پدر قبل از آن‌که به در پارکینگ برسد، ماشین را نگه داشت و دکمه‌ای را فشار داد. خندید و گفت:

- در، باز شو!

چراغ نارنجی بالای در چشمک زد و در آهسته باز شد.

سپهر، روی صندلی پشتی نشسته بود. وقتی ماشین از پارکینگ بیرون می‌آمد، سپهر صدایی توی گلویش انداخت و گفت:

- در، بسته شو!

و در خودبه‌خود بسته شد.

بابا گفت:

- فکر کنم علی‌بابا هم یک دستگاه باز و بسته کردن درِ برقی برای غار داشت. ولی راز آن را به کسی نمی‌گفت. به درِ غار با صدای بلند می‌گفت باز شو، ولی از پشتِ سر دکمه‌ی دستگاه را فشار می‌داد.

مادر گفت:

- لطفاً قبل از این‌که باتری این دستگاه عمرش تمام بشود، یک فکری به حالش بفرمایید بابای علی‌بابا. اگر کار از کار بگذرد، هرچی بگویید در باز شو یا بسته شو، دیگر گوشش به فرمان شما بدهکار نیست.

سر ماشین داشت وارد خیابان می‌شد که یک‌دفعه یک ماشین با سرعت از جلوی‌شان رد شد. بابا یک ترمز محکم زد و ماشین ایستاد.



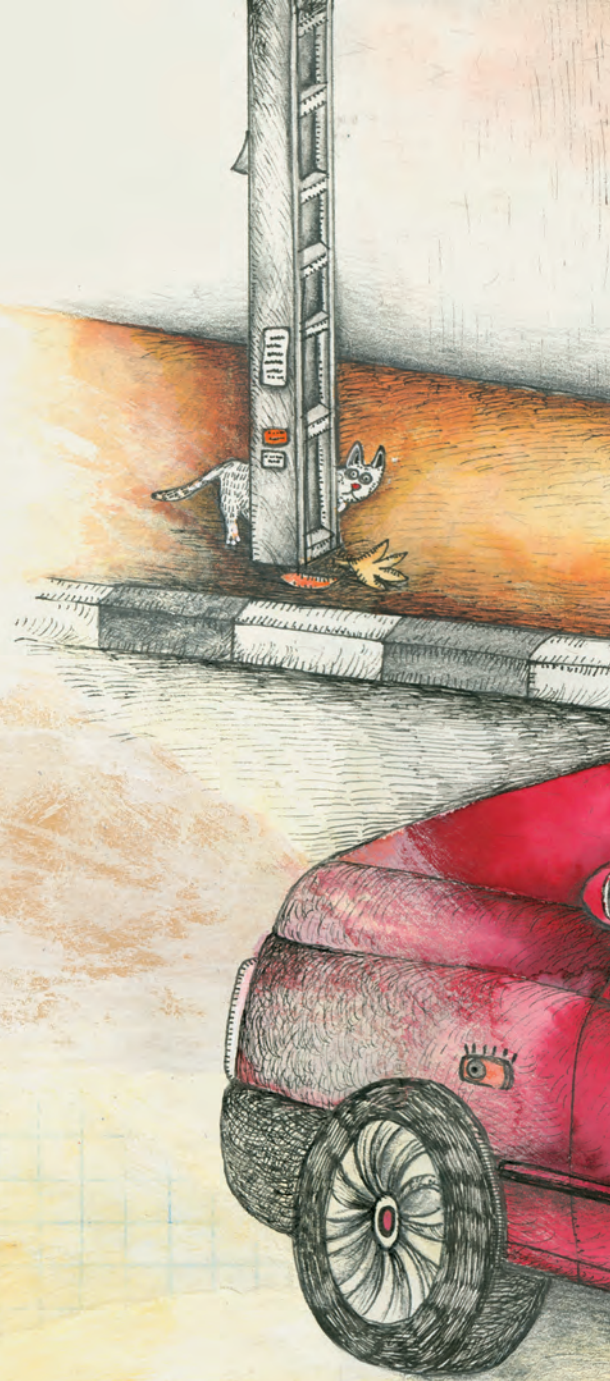
589 929154



توی خیابان روی یک ساختمان جعبه‌ای بود با دری زردرنگ. بالای آن نوشته بود پست برق! رو درش هم دو تا علامت بود یکی به این شکل ⚡ و دیگری به شکل سر اسکلت، زیر آن هم نوشته بود:

«خطر برق گرفتگی».

از بیرون چیزی پیدا نبود. یک عالم سیم و کابل وارد جعبه شده بود. سپهر نگاهی به جعبه مرموز کرد و پرسید:
- این جعبه برای چیه؟



سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد سیم‌هایی را که داخل جعبه می‌شدند، دنبال کرد. رسید به تیر چراغ برق سر کوچه. چندتا سیم از تیر چراغ برق به خانه‌ی آن‌ها و خانه‌ی همسایه‌ها کشیده شده بود. یک چراغ بزرگ هم به سر تیر وصل بود که شب‌ها کوچه و خیابان را روشن می‌کرد.
پدر از توی آینه به سپهر نگاه کرد و گفت:
- سرت را بیاور تو، علی بابا! به چی نگاه می‌کنی؟
سپهر خندید و گفت:
- علی بابا دستگاه را قايم می‌کرده، تیر چراغ برق را که نمی‌توانسته قايم کند! برق از ...